«جستارهایی در منش فردی و اجتماعی آیت‌الله ابوالقاسم خزعلی» در گفت‌وشنود با دکتر انسیه خزعلی

می‌گفتند: «تا به حال پدر شهید بودم حالا شده‌ام پدر طرید!»

احمدرضا صدری

روزهایی که بر ما می‌گذرد، تداعی‌گر سالروز رحلت عالم مجاهد مرحوم آیت‌الله حاج شیخ ابوالقاسم خزعلی است. در بازشناسی و تکریم سیره آن بزرگوار، با فرزندش دکتر انسیه خزعلی گفت‌وشنودی انجام داده‌ایم که در پی می‌آید. امید آنکه مقبول افتد.

مرحوم آیت‌الله خزعلی به عنوان یکی از برجسته‌ترین مبارزان و از ابتدا همراه و یاور حضرت امام بودند، به‌گونه‌ای که زندگی سیاسی ایشان روی سایر جنبه‌های زندگی و شخصیت ایشان سایه انداخته است. شاید کمتر کسی بداند که ایشان گرایش‌های عرفانی جدی داشتند و در طول زندگی عرفای برجسته و مهمی را درک کردند. بد نیست گفت‌وگو را با این ویژگی آن بزرگوار شروع کنیم. به نظر شما کسی با گرایش‌های جدی سیاسی و فعالیت‌های برجسته در زمینه‌های مبارزاتی و سیاسی چگونه می‌تواند عارف هم باشد؟ از این ویژگی پدر بزرگوارتان چه خاطراتی دارید؟

بسم الله الرحمن الرحیم. پدرم حالات عبادی بسیار زیبایی چه در نماز، چه در قرائت قرآن و دعاها و مناجات‌های طولانی خود داشتند. یادم هست همیشه دو ساعت مانده به اذان صبح، بیدار می‌شدند و تهجدهای ایشان بسیار مفصل و طولانی بود. با وجود چنین روحیه عرفانی و لطیفی که داشتند، نسبت به مسائل سیاسی فوق‌العاده حساس بودند و با کمال شهامت و شجاعت، بلافاصله موضع‌گیری می‌کردند و از هیچ کس و هیچ چیز جز خدا خوف نداشتند، چون هیچ مصلحتی برای ایشان بالاتر از اسلام و نظام اسلامی وجود نداشت.

علت و سرچشمه این شجاعت کم‌نظیر به نظر شما چه بود؟

کسی که در کاری منفعت یا ضرری نداشته باشد و کار را فقط برای رضای خدا انجام دهد، طبیعتاً از چیزی هم نمی‌ترسد. کسانی که می‌ترسند یا با احتیاط عمل می‌کنند، از اینکه جایگاه یا منصبی را از دست بدهند یا خطری آنها را تهدید کند، می‌ترسند ولی برای پدر هیچ‌یک از این موضوعات مهم نبود و جز احساس تکلیف هیچ منفعتی برای ایشان اساساً مطرح نبود.

به حساسیت‌های ایشان در قبال مسائل سیاسی و اجتماعی اشاره کردید. لطفاً به مصادیق آنها هم اشاره کنید.

پدر به مسائل اجتماعی، مخصوصاً روابط اجتماعی فرزندان و اقوام حساسیت زیادی داشتند و به دلیل حساسیت مسئولیت‌هایی که داشتند، دائماً به ما گوشزد می‌کردند مراقب رفتارهای‌مان باشیم و کاری نکنیم که به نظام صدمه بخورد. می‌گفتند مراقب باشیم که به دلیل انتساب به ایشان از موقعیتی سوءاستفاده نکنیم یا دیگران را به طمع سوءاستفاده از خود نیندازیم. همواره تأکید می‌کردند طلبه‌ای بیش نیستند و وظیفه‌شان فقط خدمت به مردم است، لذا باید خانواده ایشان هم مثل بقیه مردم و خانواده یک طلبه عادی زندگی کنند و فرقی بین آنها و دیگران نباشد. همواره تأکید می‌کردند سطح زندگی شما باید در حد زندگی متوسط مردم باشد.

بنابراین قاعدتاً با یکی از برادران شما که این موضوع را رعایت نکرد، مشکلات زیادی داشتند.

همین‌طور است. همیشه با او بحث و گفت‌وگو می‌کردند که من سبک زندگی تو را قبول ندارم و هر چه هم دلیل و برهان بیاوری که این اموال را از راه حلال کسب کرده‌ای، قبول نمی‌کنم و می‌دانم این شیوه زندگی تو برای مردم سؤال‌برانگیز است. تو باید جوری زندگی کنی که مردم احساس نکنند به دلیل اینکه پسر من هستی، از امتیازات ویژه‌ای برخورداری، چون هر چه هم بگویی کارهایت ربطی به انتساب تو به من ندارد، مردم باور نخواهند کرد و به نظام و مسئولان بدبین خواهند شد. نهایتاً هم رفتارهای برادرم موجب شد پدر آن موضع‌گیری‌های تند را بکنند، چون در ادای تکلیف، فرزند و غیرفرزند برای پدرم فرقی نداشت و وقتی پای اجرای احکام الهی در میان بود، ایشان زیر بار هیچ مصلحتی نمی‌رفتند. پدر بر ساده‌زیستی بسیار تأکید می‌کردند و به هیچ‌وجه حاضر نبودند به دلیل جایگاه سیاسی و اجتماعی خود، از امتیازی بهره‌مند شوند. یادم هست در دورانی که همه چیز سهمیه‌بندی بود و برای گرفتن ماشین هم باید ثبت‌نام می‌کردید و در نوبت می‌ماندید، برادرم برای گرفتن ماشین ثبت‌نام کرد. او باید مدت‌ها در نوبت می‌ماند تا ماشین را می‌گرفت. یک روز مسئول ایران‌خودرو به پدرم زنگ زد که ما داریم نوبت آقامحسن شما را جلو می‌اندازیم. پدرم بسیار عصبانی شدند و گفتند مگر پسر من با پسر بقیه فرقی دارد؟ حق ندارید این کار را بکنید. طرف از این برخورد پدرم سخت یکه خورد و عذرخواهی کرد. در موارد دیگر، وقتی قاضی در مورد برادرم حکم می‌داد، پدر پیغام می‌دادند که: «به هیچ‌وجه ملاحظه این را نکنید که پسر من است. هر چه را که خدا و قرآن و اسلام درباره جرم او حکم کرده است اجرا کنید. من کاملاً تابع احکام شرع و قوانین نظام جمهوری اسلامی هستم. ابداً ملاحظه مرا نکنید». پدر همواره سعی می‌کردند احساس مسئولیت در قبال مسائل عبادی، سیاسی، اجتماعی و... را در ما نهادینه کنند و می‌گفتند شما به عنوان فرزند یک مسئول، باید بیش از دیگران احساس مسئولیت کنید و یک وقت با گفتار، رفتار و موضع‌گیری‌هایتان کاری نکنید که مردم نسبت به نظام بدبین شوند. یادم هست ما گاهی برای اینکه به خاطر پدرمان با ما رفتار خاصی نشود، خودمان را با اسم مستعار معرفی می‌کردیم!

جالب است. برایتان مشکل پیش نمی‌آمد؟

چرا. خود من در دوره‌های مختلفی که در دانشگاه شرکت می‌کردم و رتبه هم می‌آوردم، چون با اسم مستعار شرکت می‌کردم، وقتی برنده می‌شدم، مدت‌ها طول می‌کشید تا ثابت کنم صاحب این اسم مستعار هستم تا بتوانم جایزه‌ام را بگیرم!

از صحبت‌هایتان به برخی از نکات تربیتی پدرتان اشاره کردید. بد نیست به شکلی متمرکز به روش‌های تربیتی ایشان در قبال فرزندان، شاگردان، اقوام و مجموعاً مردم اشاراتی کنید.

پدرم خودشان بهترین الگوی تربیتی بودند و ما سعی می‌کردیم از شیوه‌های عملی ایشان درس بگیریم. آموزش‌های ایشان غالباً غیرمستقیم بود و چون خود عامل به حرف‌هایی بودند که می‌زدند، حرف‌های‌شان تأثیرگذار بود. ما با توجه به رفتارهای ایشان، متوجه می‌شدیم چه چیزهایی ارزش یا ضدارزش هستند. ایشان درباره نوع غذا، لباس و امور عادی بسیار آسان می‌گرفتند و همیشه می‌گفتند: «همین که نان و ماستی بخوریم و سیر شویم، کافی است. بهتر است وقت‌مان را صرف کارهای بهتری کنیم». بسیار روی استفاده صحیح از وقت حساس بودند. گاهی که تلفن‌های ما طولانی می‌شد، می‌گفتند: «حیف از ایام عمر نیست که به حرف‌های بیهوده و اتلاف وقت بگذرد؟ یک بار پرسیدی حالت چطور است و طرف هم پاسخ داد. تکرارش چه فایده‌ای برای شما دارد؟» خودشان هم همیشه مطلب مهمی را با حداقل کلمات و در نهایت ایجاز بیان می‌کردند و واقعاً در استفاده از وقت کم‌نظیر بودند. ایشان در کلام و عمل، سرشار از صداقت و شجاعت بودند. کمترین نشانه‌ای از تظاهر در حرف‌ها یا اعمال ایشان نبود. به همین دلیل وقتی نصیحت می‌کردند برایمان قابل قبول بود، چون می‌دیدیم همان نکته‌ای را که به ما گوشزد می‌کنند، خودشان ده برابر رعایت می‌کنند. بیشتر از هر چیز، سیره عملی ایشان برای ما الگو بود. نظارت ایشان همواره به صورت غیرمستقیم بود و چیزی را به ما تحمیل نمی‌کردند. از همان دوران کودکی، زندگینامه عرفا و افراد موفق را برای ما تعریف می‌کردند و از آنها مثال می‌آوردند تا الگوهای ذهنی ما افراد عادی و دم‌دستی نباشند و افراد موفق و بزرگ در ذهن ما تثبیت شوند.

شیوه تربیتی ایشان در مورد مسائل عبادی چگونه بود؟

پدرم در مورد نماز اول وقت بسیار تأکید داشتند و اگر کسی نمازش را دیر می‌خواند، ناراحت می‌شدند، اما به روی خود نمی‌آوردند. بسیار مقید بودند نماز به جماعت برگزار شود. به همین دلیل به محض اینکه صدای اذان را می‌شنیدند، از جا بلند می‌شدند و سعی می‌کردند خود را به نماز جماعت برسانند. معمولاً نماز در خانه ما به صورت جماعت برگزار می‌شد. ما، مادرمان و خواهر و برادرها به ایشان اقتدا می‌کردیم. گاهی هم که اقوام و دوستان می‌آمدند، آنها هم در نماز جماعت شرکت می‌کردند. ما قبل از اینکه خواندن و نوشتن را یاد بگیریم، توسط پدر با قرآن مأنوس شدیم. ایشان همیشه بعد از نماز صبح، چند تا از احکام رساله عملیه را برایمان بیان می‌کردند. ایشان قرآن را حفظ بودند و به ما می‌گفتند از رو بخوانیم. گاهی هم عمداً غلط می‌خواندند تا ما غلط‌هایشان را بگیریم و توجه و دقت‌مان بیشتر شود. وقتی هم غلط‌شان را می‌گرفتیم، به ما جایزه می‌دادند. اگر هم اشتباه می‌کردیم، اندکی از پول توجیبی ماهانه‌مان کم می‌شد. به همین دلیل سعی می‌کردیم کمتر اشتباه کنیم.

این شیوه مؤثر هم بود؟

بله، شاید در کودکی بسیاری از مفاهیم قرآنی را درک نمی‌کردیم و بعضی از آیات را درست نمی‌فهمیدیم، اما قرآن را یاد می‌گرفتیم و به‌تدریج و به مرور زمان، با معانی و تفاسیر پدرمان آنها را درک می‌کردیم. همیشه و هر روز، بعد از درس از ما سؤال می‌کردند. در نتیجه متوجه می‌شدیم که اگر خوب گوش ندهیم، روز بعد نمی‌توانیم جواب بدهیم و حواس‌مان را حسابی جمع می‌کردیم. پدر معتقد بود بدون قرآن نمی‌شود زندگی کرد و به همین دلیل سعی می‌کردند انس با قرآن و عبادت را در فرزندانشان نهادینه کنند. قرآن برای پدرم رکن اصلی بود و بدون آن، هیچ امری را ممکن و صحیح نمی‌دانستند. ایشان به مسائل اخلاقی فوق‌العاده مقید بودند. نسبت به حفظ حرمت افراد و پرهیز از غیبت به‌شدت پایبند بودند و سختگیری می‌کردند. همواره به ما گوشزد می‌کردند و می‌گفتند: «دروغ سرمنشأ تمام بدی‌ها و نشانه ترس است. از کسی جز خدا نترسید و اگر لازم است حرفی را بزنید، حرف راست را بزنید». دائماً به برخورد احترام‌آمیز با مادرمان تأکید می‌کردند. بسیار قدردان زحمات مادرم بودند و هنگامی که مادرم تنها به مسافرت می‌رفتند، پدر بسیار احساس دلتنگی می‌کردند. همواره از خوبی‌های مادرم برای‌مان می‌گفتند و تأکید می‌کردند: «شما آن‌طور که باید و شاید قدر مادرتان را نمی‌دانید، من کمتر مردی را دیده‌ام که تا این حد قدردان همسرش باشد.»

برای انتخاب همسر آینده فرزندان‌شان، چه ملاک‌هایی برای ایشان مهم بود؟

پدرم در زمینه مسائل مادی، ابداً سختگیر نبودند و خیلی راحت با این موضوع برخورد می‌کردند و همواره تأکیدشان این بود که از هزینه‌های زاید و ریخت و پاش‌های بی‌مورد خودداری کنید. البته هیچ وقت حرفشان را تحمیل نمی‌کردند و به خواسته‌های خود بچه‌ها توجه داشتند.

در مورد خود شما چه برخوردی داشتند؟

وقتی بحث ازدواجم پیش آمد و صحبت‌های اولیه با داماد و خانواده ایشان صورت گرفت، پدرم به من گفتند شرط‌هایت را بگو! من تأکید کردم که باید به تحصیلاتم ادامه بدهم، فعالیت اجتماعی داشته باشم و حق طلاق هم با من باشد! پدرم گفتند با شرط آخر تو موافق نیستم، ولی حرف‌هایت را به خانواده داماد منتقل می‌کنم. پدر با شروطی که مخالفتی با شرع نداشت، مخالفت نمی‌کردند و اگر می‌خواستید از حدود شرعی خارج شوید، محکم می‌ایستادند و ممانعت می‌کردند. در انتخاب عروس و داماد، بیشتر به ویژگی‌های خانوادگی فرد توجه می‌کردند. تدین و تقید به احکام اسلامی و نیز سیادت خانواده، برایشان در درجه اول اهمیت بود. روی ساده‌زیستی فرد و پرهیز از تجمل و مسائل مادی بسیار تأکید می‌کردند. ایشان از هیچ‌یک از دامادهای‌شان نپرسیدند حقوقت چقدر است؟ یا خانه داری یا نداری؟ اما خصوصیات اخلاقی آنها برایشان بسیار مهم بود. در مورد مراسم هم می‌گفتند ساده برگزار کنید و مهریه ما هم ۱۴ سکه بود.

۱۴ سکه، نظر پدرتان بود؟

نمی‌دانم نظر ایشان چه بود، ولی وقتی من و شوهرم برای اینکه خطبه عقدمان خوانده شود، نزد حضرت امام رفتیم، ایشان پرسیدند مهر چقدر است؟ و ما گفتیم صحبت خاصی نکرده‌ایم. امام فرمودند: «من می‌گویم ۱۴ سکه» و از همان زمان، این ۱۴ سکه در خانواده ما باب شد. پدرم تأکید داشتند مراسم و مهریه را ساده بگیرید تا هم خودتان راحت باشید، هم جوان‌ها از شما الگو بگیرند و ازدواج آسان شود. به کسانی هم که برای خواندن خطبه عقد به پدرم مراجعه می‌کردند، می‌گفتند: «هر جور که میل خودتان است، ولی اگر قرار است من خطبه را بخوانم، مهریه بیش از ۱۴ سکه را نمی‌پذیرم». حتی به نوه‌هایشان هم می‌گفتند: «اگر مایلید مهریه‌تان بیشتر باشد، می‌توانید بگویید کس دیگری خطبه عقدتان را بخواند. من نمی‌خوانم.»

زندگی سیاسی و مبارزاتی مرحوم آیت‌الله خزعلی با فراز و نشیب‌های فراوانی همراه بود. از این جنبه از زندگی پدرتان چه خاطراتی دارید؟

موقعی که انقلاب پیروز شد، من نوجوان ۱۵ ساله‌ای بودم. از دوران بچگی خودم هر چه که به یاد می‌آورم، تبعیدها و زندان‌های متعدد پدرم است. البته موقعی که به تبعید می‌رفتند، ما غالباً ایشان را همراهی می‌کردیم. تصویر سربازانی که همیشه در اتوبوس‌هایی که می‌رفتیم و برمی‌گشتیم ما را همراهی می‌کردند، یادم هست. ما همیشه ته اتوبوس می‌نشستیم و سرودها و دعاهایی را که پدر یادمان داده بودند، دسته‌جمعی می‌خواندیم. خاطره شیرینی که به یاد دارم، خواندن دعای شب جمعه به شکل دسته‌جمعی بود که سربازها را عصبانی می‌کرد و ما در دل خودمان احساس غرور می‌کردیم. در تبعید دامغان، همیشه یک نگهبان جلوی در خانه کشیک می‌داد و ما برای اینکه لج او را درآوریم، کارهایی می‌کردیم که به او ثابت کنیم سر عقیده خودمان هستیم.

با این همه تبعید پدر، چطور درس می‌خواندید؟

در دامغان مدارس دخترانه و پسرانه جدا بود اما نگهبان‌ها و مستخدمین آنجا مرد بودند و پدرم مقید بودند ما حتی به چنین مدارسی هم نرویم. به همین دلیل من و خواهرم در قم به مدرسه رفتیم و پدر و مادرم با بقیه بچه‌ها در دامغان بودند. با اینکه پدر در تبعید بودند، اما دوران تبعید در دامغان بسیار شیرین بود، چون ایشان در خانه بودند و وقت کافی داشتند که صرف ما کنند. ایشان صبح‌ها علاوه بر تفسیر قرآن، ساعاتی را هم به ما درس می‌دادند. ایام تابستان و عید را در دامغان بودیم و پدرم به ما جامع‌المقدمات درس می‌دادند. برای هر یک از بچه‌ها به تناسب درسی را قرار داده بودند که رأس ساعت شروع می‌شد. بسیار هم در رعایت ساعت دقیق تقید داشتند و به این ترتیب، به ما نظم حضور در کلاس درس، ولو تک‌نفره را یاد می‌دادند. ما باید درس‌ها را دقیق می‌خواندیم، چون در جلسه بعد مطالب جلسه قبل را می‌پرسیدند. بسیار هم در تدریس حوصله داشتند و آن را با شوخی و تنوع می‌آمیختند که خسته نشویم. موقعی که پدر در زندان بودند، همراه مادر به ملاقات‌شان می‌رفتیم و برایشان غذا می‌بردیم. البته مسئولان زندان غالباً غذا را قبول نمی‌کردند، اما مادر نهایت سعی خود را می‌کردند که به هر شکل ممکن به ایشان غذا برسانند، چون وضعیت غذای زندان‌ها مناسب نبود. گاهی هم در شیشه آب‌میوه یا غذا، پیام‌هایی را جاسازی می‌کردند که مثلاً امروز در خانه ریختند و کتابخانه شما را زیر و رو کردند!

از هجوم مأموران به خانه‌تان خاطره‌ای دارید؟

چندین بار به خانه ما ریختند و همه جا را زیر و رو کردند، اما به خاطر برخورد پدر و مادرم، ما خیلی از آنها نمی‌ترسیدیم. یک بار پدرم در تهران منبر رفت و سخنرانی کرد و مأموران در قم به خانه ما ریختند. خواهرم می‌گفت برویم سر کوچه که اگر پدر آمدند، بگوییم برگردند! مأموران می‌دانستند که ایشان در تهران دستگیر شده‌اند و می‌گفتند: «الان جلوی حاج‌آقا مرغ و آب خنک گذاشته‌اند، نگران نباشید!» ما هم نمی‌فهمیدیم منظورشان چیست؟ بعدها بود که فهمیدیم قبل از اینکه به خانه هجوم بیاورند، خبر داشتند پدرم را در تهران دستگیر کرده‌اند.

دنبال چه چیزی می‌گشتند؟

خانه ما در قم زیرزمین بزرگی داشت و پدرم آنجا را به کتابخانه تبدیل کرده بود. موقعی که مأمورها هجوم آوردند به ما گفتند کلید کتابخانه را بدهیم، ولی ما کلید نداشتیم. آنها یکی از پنجره‌ها را شکستند و یکی از مأموران از آنجا به کتابخانه رفت و آنجا را گشت. پدربزرگم تازه از مشهد پیش ما آمده بودند. کنار حیاط خلوت ما، یک نورافکن بود که هنوز وصل نکرده بودیم. مأموری از پدربزرگم پرسید این چیست؟ ایشان هم جواب دادند بمب! بزرگ‌ترها همیشه سعی می‌کردند این ماجراها را به شوخی برگزار کنند تا فشار عصبی زیادی روی ما نباشد. به همین دلیل ما بچه‌ها نه‌تنها روحیه‌مان را نمی‌باختیم، بلکه خیلی هم خوشحال بودیم که توانسته‌ایم دشمن را عصبانی کنیم. به این دلخوش بودیم که داریم در مسیر درستی که مسیر حضرت امام است، حرکت می‌کنیم و همین موضوع شرایط را برای ما آسان می‌کرد. پدرم خیلی با امام مأنوس بودند و به ایشان علاقه داشتند و همین ارادت و علاقه را در ما هم نهادینه کردند.

خود شما از حضرت امام خاطره‌ای دارید؟

بله، ما با خانواده ایشان رفت و آمد زیادی داشتیم. موقعی که امام از پاریس تشریف آوردند، همسرشان به من گفتند چند روزی نزد ایشان بمانم و کمک کارشان باشم، چون حجم دید و بازدیدها خیلی زیاد بود. من ۱۵، ۱۶ سال بیشتر نداشتم و مدتی در خانه امام ماندم. گاهی هم همراه همسر امام و مادرم، خدمت امام می‌رفتیم و احوالپرسی می‌کردیم. یک بار مادرم از امام پرسیدند: «تکلیف ما زن‌ها در انقلاب چیست؟» ایشان فرمودند: «شما اگر دو تا بچه صالح و سالم تربیت کنید، تکلیف‌تان را انجام داده‌اید». امام با اینکه روی فعالیت‌های اجتماعی زنان و حضور آنان در صحنه‌های مختلف تأکید زیادی داشتند، اما همواره نقش اصلی زنان را مادری می‌دانستند و می‌فرمودند هرگز وظیفه اصلی خود را فراموش نکنید. بعد از انقلاب در دوره‌ای که امام در قم تشریف داشتند، همراه گروهی از خانم‌ها خدمت ایشان رفتیم و من متنی را قرائت کردم و بار دیگر سؤال شد ما زن‌ها باید برای انقلاب چه کار کنیم و چه وظیفه‌ای داریم؟ امام فرمودند کافی است به آنچه که خدا برایمان تکلیف کرده است، ملتزم باشیم و وظیفه‌مان را درست انجام دهیم، همین ضامن پیروزی ماست.

یکی از برادران شما قبل از پیروزی انقلاب و در تظاهرات قم به شهادت رسید. از آن واقعه و واکنش پدرتان چه خاطره‌ای دارید؟

روزی که برادرم شهید شد، من در مکتب توحید درس می‌خواندم و شنیدم برادرم از مشهد به قم آمده است. قرار بود به مناسبت چهلم شهدای قیام تبریز، راهپیمایی‌ای در قم برگزار شود. اوضاع عادی نبود و من هر طوری بود از مکتب بیرون آمدم و خود را به منزل رساندم. برادرم داشت آماده می‌شد که برای تظاهرات برود. در آن ایام پدرم مخفی بودند و ساواک در به در دنبال ایشان می‌گشت. برادرم کارت دانشجویی و مدارک شناسایی و حتی ساعت مچی‌اش را باز کرد و به مادرم داد و گفت: «نمی‌خواهم اگر دستگیر شدم، شناسایی شوم». بعد هم غسل شهادت کرد. من به شوخی گفتم: «مگر شهادت همین‌طور الکی است، هر کسی که راحت شهید نمی‌شود» و رفت. موقع غروب منتظر بودیم برگردد، اما نیامد. صدای تیراندازی، لحظه‌ای قطع نمی‌شد. بعد هم که حکومت نظامی برقرار شد. شب شد و باز برادرم نیامد. به‌شدت نگران بودیم. مادرم همه کلانتری‌ها و بیمارستان‌ها را گشت ولی فایده نداشت. من و برادرم همه کوچه‌های منتهی به محل تظاهرات را گشتیم، ولی خبری نبود. همه جا پر از پوکه‌های فشنگ و گاز اشک‌آور بود. بالاخره به کوچه‌ای رسیدیم که خون زیادی کف زمین ریخته بود و فهمیدیم یک نفر در آنجا شهید شده است، اما خبر نداشتیم او برادر خودمان است. به خودمان دلداری می‌دادیم که لابد رفته و در خانه‌ای مخفی شده است. هر چه مادرم می‌گفتند حس می‌کنم شهید شده است، ما فضا را عوض می‌کردیم و سعی داشتیم با شوخی، فکر مادرمان را از موضوعی که ایشان را رنج می‌داد، منصرف کنیم. تا پنج روز بعد از آن حادثه، مادرم تمام بیمارستان‌ها و کلانتری‌ها و هر جایی را که به فکرشان می‌رسید، گشتند. خواهر بزرگ‌ترم در سال آخر دبیرستان درس می‌خواند و پدر یکی از همکلاسی‌هایش، در ساواک قم کار می‌کرد. او با همکلاسی‌اش تماس گرفت و از او خواست از پدرش بخواهد موضوع را دنبال کند. بالاخره همکلاسی خواهرم زنگ زد و گفت در سردخانه تهران، جوانی با این مشخصات وجود دارد. مادرم ماشاءالله روحیه بسیار قوی‌ای داشتند. به سردخانه تهران رفتند و جسد را شناسایی کردند.

واکنش پدرتان چگونه بود؟

پدرم خیلی عاطفی بودند، اما وقتی بحث احکام الهی پیش می‌آمد، عاطفه خود را به‌شدت مهار می‌کردند. هیچ‌وقت هم کاری نمی‌کردند که دشمن شاد شود. از ما هم می‌خواستند اگر مصیبتی رو کرد، در خفا گریه کنیم و جلوی روی دشمن، خودمان را محکم نشان بدهیم. به همین دلیل در قضیه شهادت برادرم، هرگز کسی اشک ایشان را ندید. ایشان بالای سر جنازه برادرم گفتند: «لباس شهادت بر تن پسرم از لباس دامادی زیباتر است». با ما هم شرط کردند که آرامش خود را حفظ کنیم که به نهضت امام صدمه‌ای وارد نشود.

با توجه به عاطفی بودن پدرتان، ایشان با قضیه برائت جستن از پسر دیگرشان چطور کنار آمدند؟

این کار برای پدرم بسیار دشوارتر از شهادت برادر دیگرم بود. پدرم فوق‌العاده به فرزندانشان علاقه داشتند و برادرم را هم بارها نصیحت کردند که دست از کارهایش بردارد. من در چهره پدر می‌دیدم چه رنج دشواری را تحمل می‌کنند، اما وقتی بحث احکام دینی و انقلاب و نظام پیش می‌آمد، ذره‌ای تزلزل نشان نمی‌دادند. ایشان با رویی گشاده شهادت برادرم را پذیرفتند، اما خطاهای برادر دیگرم حقیقتاً ایشان را زجر داد. با اینکه سعی می‌کردند به روی خودشان نیاورند، ولی ما خیلی خوب رنج پدر را لمس می‌کردیم. سرانجام هنگامی که از رفتار برادرم برائت جستند، به شوخی می‌گفتند: «تا به حال پدر شهید بودم، حالا شده‌ام پدر طرید!» آزمون بسیار دشواری بود، ولی پدر از این آزمون هم با سرفرازی بیرون آمدند. ایشان خیلی سعی کردند برادرم را برگردانند، ولی فایده نداشت. سرانجام وقتی موضوع حفظ نظام و اسلام پیش آمد، عاطفه پدر و فرزندی را زیر پا گذاشتند و اعلام برائت کردند. ایشان زمانی که ضرورت ایجاب می‌کرد در راه خدا از کسی یا چیزی بگذرند، لحظه‌ای تردید نمی‌کردند.

از شهادت برادرتان می‌گفتید. واکنش شما که در سنین نوجوانی بودید چه بود؟

همه ما که از سیره پدر و مادرمان آگاه بودیم و می‌دانستیم ایشان نمی‌خواهند دشمن‌شاد شویم، از گریه و بی‌قراری در برابر چشم دیگران خودداری می‌کردیم. خود من وقتی دیگر بی‌طاقت می‌شدم، به گوشه‌ای دور از چشم مردم پناه می‌بردم و گریه می‌کردم که کسی متوجه نشود. برای هفتم و چهلم برادرم هم متنی نوشتم که به عنوان پیام خواهر شهید پخش شد. بعدها شنیدم که شهید آیت‌الله مطهری پیام را خوانده و بسیار متأثر شده بودند. در آن پیام انقلاب اسلامی را با عاشورا مقایسه و خطاب به امام حسین(ع) عرض کرده بودم ما به تبعیت از شما در برابر ستمگران ایستاده‌ایم.

از دوران مسئولیت ایشان در شورای نگهبان چه خاطراتی دارید؟

پدر درباره مسائل کاری‌شان، در خانه زیاد حرف نمی‌زدند. اوایل منزل ما نزدیک محل شورای نگهبان بود، اما بعدها فاصله زیاد شد و پدر از این فاصله و در مسیر خانه تا آنجا برای حفظ نهج‌البلاغه استفاده کردند. در خانه بیشتر در مورد مسائل عمومی سیاسی و اجتماعی صحبت می‌کردیم و ایشان به سؤالات ما جواب می‌دادند.

به عنوان پرسش آخر از ایام بیماری و رحلت ایشان برایمان بگویید.

دوره بیماری پدرم خیلی طول نکشید و ایشان تا آخرین لحظه عمر، سرحال و بانشاط بودند و حافظه‌شان همچنان قوی بود و حتی به سؤالات درسی من هم پاسخ دقیق می‌دادند. حافظه ایشان به‌قدری حیرت‌انگیز بود که حتی صفحه و سطر یک کتاب را هم می‌گفتند و همیشه هم درست بود! به اعتقاد من این حافظه درخشان مدیون حفظ قرآن و نهج‌البلاغه و دعاهای مختلف بود. وقتی یک مسئله علمی را مطرح می‌کردیم یا برای خودشان سؤالی مطرح می‌شد که به پاسخ قطعی نمی‌رسیدند، دست برنمی‌داشتند. گاهی که سؤالی از ایشان می‌پرسیدم، به کتابخانه‌شان در زیرزمین خانه می‌رفتند و پنج، شش جلد کتاب می‌آوردند. در پاسخ دادن بسیار دقیق و پیگیر بودند. در یکی دو ماهی که ضعف داشتند و بستری شدند، باز نیازهایشان را حتی‌الامکان خودشان برآورده می‌کردند. نماز سر وقت برایشان بسیار مهم بود و دائم می‌پرسیدند چقدر به اذان مانده است؟ در هفته‌های آخر عمرشان می‌گفتند حضرت علی(ع) را خواب دیده‌اند و ایشان جایگاه پدر را به ایشان نشان داده بودند.

با تشکر از فرصتی که در اختیار ما قرار دادید.

زنده یاد آیت‌الله حاج شیخ ابوالقاسم خزعلی

> خطاهای برادرم حقیقتاً ایشان را زجر می‌داد. با اینکه سعی می‌کردند به روی خودشان نیاورند، ولی ما خیلی خوب رنج پدر را لمس می‌کردیم. سرانجام هنگامی که از رفتار برادرم برائت جستند، به شوخی می‌گفتند: «تا به حال پدر شهید بودم، حالا شده‌ام پدر طرید!» آزمون بسیار دشواری بود، ولی پدر از این آزمون هم با سرفرازی بیرون آمدند. ایشان خیلی سعی کردند برادرم را برگردانند، ولی فایده نداشت